



# سبزینه تا جاودانه

داستان محیط زیستی دنباله‌دار

ویسپوبیش، سال ۱، شماره ۷

صبا صیفی

## من و این همه خوشبختی محاله!

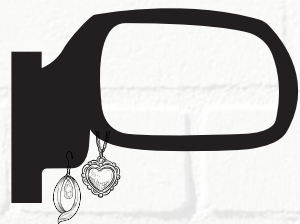
آن وقت است که خواهر گرامی دُور برمی‌دارد که «یه سلام کردن هم بلد نیست و فقط هیکل گنده کرده! ادب درست و حسابی ندارد و آبروی آدم را می‌برد و...» البته او توانایی‌اش بیش از این‌هاست و اگر بخواهد، می‌تواند ساعت‌ها در بسط و گسترش نظریه‌ی «به دردخور بودن برادر» سمینار برگزار کند و به قول خودش لکچر بدهد. خدا را صد هزار مرتبه شکر که مامان و بابای من، اصلاً از آن پدر و مادرهای دهن‌بین و زودباور نیستند که با این حرف‌ها تحت تأثیر قرار بگیرند و شروع به نصیحت و موعظه کنند یا از تک پسر عزیزشان دست بکشند. و الا با این همه مخزنی آبجی خانم، تا به حال صد مرتبه مرا گذاشته بودند دم در، کنار سطل زباله‌های تر و حتی نه زباله‌های خشک!

یک روزهایی هست که دل‌ات می‌خواهد سفت بچسبی به تخت، و پتو را محکم بکشی روی سرت و دودستی بالش‌ات را بگیری و به هیچ‌چیز فکر نکنی... حتی به امتحان فردایت که یک‌بار هم از اول سال، لای کتابش را باز نکرده‌ای! اما افسوس که همسایه بالایی‌ات آقای سلیمی است و عاشق زنده‌یاد بانو هایده و گوش‌هایش هم سنگین! نتیجه هم این می‌شود که صبح جمع‌هی یک روز سرد پاییزی مجبور می‌شوی با آهنگ «سلام! سلام! همگی سلام! زندگی سلام! آی زندگی سلام! آی زندگی سلام! آی... آی... آی... آی» نه معمولی بلکه این‌جور بیدار شوی که محکم بچسبی به سقف اتاق و آنقدر مغزت پُر از سلام شود که یادت برود به مامان و بابا و خواهر جان‌ت سلام کنی!





و همه‌جای ماشینش را برق می‌اندازد. برای آینه‌اش چیزهای بامزه خریده و آویزان کرده و پشت ماشین هم متن‌های - به زعم خودش -



بامعنی نوشته و هرچند وقت یک‌بار هم بنا به اوضاع و احوال روحی‌اش، نوشته‌های آن عقب را عوض می‌کند! البته ممکن است از نظر بعضی، آن جمله‌ها خیلی هم معنادار نباشند و فکر کنند که آقا غلام صرفاً برای خنده و شوخی آنها را می‌نویسد. اما وقتی با خودش حرف بزنی، می‌فهمی که اتفاقاً خیلی هم با دقت آنها را انتخاب می‌کند و روی نوشته‌هایش تعصب دارد، جوری که می‌تواند ساعت‌ها راجع بهشان حرف بزند!

مثل این دفعه که نوشته بود: «بنی‌آدم رو اعصاب یکدیگرند.»

شنیدم که هفته‌ی پیش، آقای بندی که معلم بازنشسته‌ی ادبیات است، با او نیم ساعتی دم در بحث می‌کرد که: «آقا غلام! جان هرکسی دوست داری با آثار ادبی کشورمان این کار را نکن! این توی ذهن و فکر آدم‌ها می‌ماند و فرهنگ و هنر و ادبیات و همه‌چیز داغان می‌شود و مردم بی‌سواد می‌شوند و تن شاعر بیچاره هم در گور می‌لرزد!»

اما آقا غلام گوشش بدهکار نبود که نبود و کار خودش را می‌کرد. این دفعه که مادر جون رفته بود زباله‌های خشک را

حرف از زباله‌ی خشک شد، یاد آقا غلام افتادم که از آن بامزه‌های روزگار است. اولین باری که مادر جون را دید، هی «مادر جان! مادر جان!» می‌کرد اما بعد از کمی تأمل در حالت چهره‌ی مادر جون بنده، خیلی زود فهمید که مرتکب چه اشتباه بزرگی شده و جمله‌اش را خیلی سریع از «مادر جان» به «آبجی جان» تصحیح کرد! آقا غلام همان کسی است که سه‌شنبه‌ها بعد از ظهر با نیشان آبی دلبرش برای بردن زباله‌های خشک به آپارتمان ما و چند آپارتمان دیگر در کوچه‌ی ما سر می‌زند. او عاشق وانت نیشانش است اما نه از آن عشق‌های آبی سریالی، بلکه عاشق و دلباخته‌ی واقعی! طوری که اگر کسی چپ به ماشینش نگاه کند، خیلی مؤدبانه، وای به حالش می‌شود. آقا غلام، وقت اضافه که بیاورد، لُنگش را برمی‌دارد





آقای علیجانی را باور کند اما حالا توی دلش خالی شده و حس کرده بود که زیاد بیراه هم نمی‌گفته و انگار اینجور کارها به این سادگی‌ها هم نیست!

خلاصه آمد سراغ مامانم و افسانه خانم که مدتی هست شروع کرده‌اند به ترجمه‌ی یک کتاب. برای همین، اکثر همسایه‌ها می‌دانند که اگر مامان خونه نیست، حتماً خانه‌ی افسانه خانم است یا بالعکس؛ و خلاصه این دو با هم مشغول بازی‌اند!

آخر، کتابشان درباره بازی‌ست، آن‌هم نه بازی معمولی، بلکه بازی‌های غیررقابتی. یعنی همان بازی لوس‌ها که نه برنده دارد، نه بازنده، نه گل‌گل و نه گری و نه کتک‌کاری و نه بُکش بُکش! تازه کتابشان درباره این است که بچه‌ای که می‌بازد، دچار آسیب‌های روحی و روانی می‌شود و از دنیا حس بدی می‌گیرد. یعنی احساساتش جریحه‌دار می‌شود و ممکن است افسردگی بگیرد و گوشه‌ی عزلت اختیار کند، شاید هم خودکشی کند و فلان و بهمان.

هرچه بهشان می‌گویم بچه‌های نسل الان، دیگر مثل ما بدبخت بیچاره‌های مظلوم نیستند و صدتا مثل مرا توی جیب بغل‌شان می‌گذارند، یعنی تا روزی صد نفر را توی این تبلت‌های‌شان سلاخی نکنند، روزشان شب نمی‌شود، باور نمی‌کنند که نمی‌کنند!

خلاصه مامان و افسانه خانم مشغول انجام یکی از همین دست بازی‌ها بودند که مادر چون سررسید و آنها را در حال

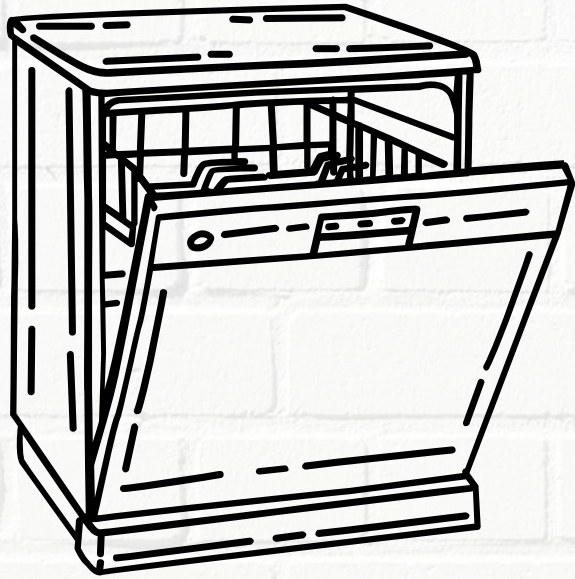
تحویلش بدهد، بعد از کلی خوش‌وبش و تعریف و تمجید از دلبر جانم و صحبت درباره خوبی ماشین‌های بزرگ و بدی ماشین‌های مدل بالا مثل بنز و بی‌ام‌و، حرف رسید به سطل بزرگ آبی گوشه‌ی پارکینگ و با لهجه‌ی مازندرانی‌اش گفت: «آبجی جان! این زُباله خوشکای‌شون هر هفته داره آب میره که! همسایه‌ها زباله‌شون ره چی کار کنه؟ نِکنه بی‌خیال طبیعت و تفکیک زباله شونه و همین‌جوری قُروقاطی بریزن میره؟ اگه پشیمون بنه، به من بگو آبجی جان! من طاقت شنیدنشه دارمه...»

مادر چون ظاهر را حفظ کرد ولی از حرف‌های آقا غلام، بدجوری توی فکر رفته بود؛ انگار صاف توی قلبش خنجر زده بودند! هر جور بود آقا غلام را رد کرد و رفت، اما بعد رفت تو فکر اینکه چرا همسایه‌ها بعد از این همه جلسه و صحبت و پاکسازی روستا و رودخانه و بروشور و فلان و بهمان از تفکیک زباله دست کشیدند؟!

حرف‌های آقای علیجانی توی سرش می‌چرخید که «این کارها فایده ندارد و دولت باید حمایت کند و فرهنگ‌سازی خیلی کار سختی است. نیاز به آموزش از کودکی دارد و خیلی طول می‌کشد. ضمناً مردم ما، درست‌بشو نیستند و شاید صد سال بلکه هزار سال طول بکشد تا ما برسیم به آمریکا که فلان است و چنان است و...»

مادر چون اصلاً دوست نداشت حرف‌های





بازی و هرهر و کرکر دستگیر کرد! البته فرصت کافی پیدا نکرد چیزی بگوید چون زنگ در خانه زده شد و الهه جون با یک تگه کیک بزرگ شکلاتی توی یک بشقاب گلسرخی وارد شد. مادر جون نمی دانست از دیدن کیک ذوق کند یا آن بشقاب گل سرخی قدیمی که طرح سرویس چینی جهاز چهل پنجاه سال پیش خودش بود و حالا دیگر به لطف باباجون و بچه‌ها، چیز زیادی ازش باقی نمانده بود!

آن همه ظرف یک‌بار مصرف و پلاستیک را دیده که آن‌جور طبیعت و دنیا را زشت و کثیف می‌کرده‌اند، تصمیم گرفته که دیگر تا می‌تواند از ظروف یک‌بار مصرف استفاده نکند و معضل شستن ظرف‌ها را با کمک آقا سعید و ماشین ظرفشویی‌شان حل کند...

اینجاست که به قول شاعر باید گفت: «من و این‌همه خوشبختی، محاله!»

و این داستان، انشاءالله ادامه دارد...



مادر جون خیلی تعجب کرد و در واقع خوشحال شد از اینکه الهه جون گفت این طرح گل‌سرخی‌ها دوباره مُد شده و اتفاقاً سرویس جهاز او هم از همین نقش بوده ولی چون تابحال برای مهمونی‌ها و تولد بچه‌هایش از ظرف‌های یک‌بار مصرف استفاده می‌کرده تا الان کمتر کسی آنها را دیده است.

مادر جون دوباره ذوق‌مرگ شد وقتی الهه جون حرفش را این‌جور تکمیل کرد که از وقتی برای پاکسازی به آن روستا رفته و